

## عشق از نظر مولانا جلال الدین

مولانا جلال الدین را میتوان سر حلقه عارفان عاشق و سلطان بلا منازع مکتب عرفان عاشقانه و مکمل عرفان آتشین ایرانی نامید . مولانا روش عاشقانه ایرانی که بموازات روش زاهدانه در طی چند قرن تطور و تحول عرفان عاشقانه تکامل یافته و در آثار شیخ فرید الدین عطار رنگ نابت و مشخصی بخود گرفته بود بعد اعلای تکامل ولطافت رساند .

روش عاشقانه که چند قرن همدوش و موازی روش عابدانه یکی از دو شم و روش مکتب تصوف اسلامی محسوب میشد بانبوع خدا داد و عشق آتشین مولانا رجحان قطعی بر روش زاهدانه پیدا کرد و مذهب مختار کاملان و واصلان و اهل معرفت قرار گرفت . مولانا بکباره حدود و نفوذ مکاتب کلاسیک تصوف را درهم شکست و مندها را برآورد اخالت و آداب و قیود و تکالیف پشت پا زد و اساس معرفت و عرفان را بر عشق و شور و مستی و محبت استوار ساخت .

مثنوی معنوی بزرگترین گنجینه عشق و عرفان ، عالیترین زاییده فعالیت ذهن و قاد و مفرز توانا و روح حساس بشر متفسر ، یکی از کاملترین آثار معنوی جهان ، اثری که هنوز بعد از قرون متعددی مشرف بر کلیه آزمایش‌های اندیشه و روح بشر است با نغمه های جانسوز نی عاشق آغاز میشود و سر آغاز این دفتر معرفت بحدث راه پرخون و سخن جانسوز عشق مجنون آراسته است . مولانا در آغاز مثنوی از زبان نی نالان کوشش جان مشتاق عاشق را برای دریدن حجاب کثرت و درک بیواسطه وحدت و اتصال قاطع و فنای کامل در دریای ابدیت و پیوستن باصل خویش بشیوه اترین بیان شرح میدهد و هر حرکتی را در عالم وجود ناشی از این عشق و اشتیاق بسوی اصل و درجه‌ستجوی وصل میداند . میگوید : آتش نی از عشق است ، جوشش می از عشق است ، فضیلت بشر بر کائنات و برابری جسم خاکی او با افلاک هم از عشق است ، طبیب جمله دردهای بیدرمان عشق است ، مزیل نخوتها و ناموسها عشق است ، اگر ناله نی آتش در جان سوختگان میزند از آنست که بحدث عشق و بنده جانسوز فراق مترنم است اگر آنچه نی در پرده‌های زیروبم میگوید فاش بر زبان من جاری شود جهان خراب خواهد شد :

جوش عشق است کاندرنی فتاد  
کوه در رقص آمد و چالاک شد

آتش عشق است کاندرنی فتاد  
جسم خالک از عشق بر افلاک شد

ای طبیب جمله علتهاي ما  
ای تو افلاطون و جالینوس ما  
فاسا کر گويم جهان برهمن زنم  
کربکويم من جهان گردد خراب(۱)

شاد باش اي عشق خوش سوداي ما  
اي دواي نخوت و ناموس ما  
سر پنهانست اندر زير و بم  
آنچه نمی گويد آندراين دو باب

حدیث عشق بزبان و بیان در آمدنی نیست، هر سری را بر زبان میتوان جاری ساخت جز راز عشق، هر رازی را میتوان بر صفحه کاغذ ثبت کرد جز راز سوزان عشق، زبان از راز عشق بسوزد و کاغذ آتش گیرد و قلم بر خود شکافد، عقل باهمه زیر کی در شرح عشق چو خر در گل بماند. بالاخره حدیث عشق را از خود عشق باید پرسید زیرا برای آفتاب دلیلی جز خود او جستن از کوری و ابله است:

چون بعشق آیم خجل گردم از آن  
لیک عشق بیزبان روشنتر است  
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت  
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید  
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت ✦  
کر دلیلت باید از وی رو متاب(۲)

هرچه گويم عشق را شرح و بیان  
کرچه تفسیر زبان روشنگر است  
چون قلم اندر نوشتن مشتافت  
چون سخن در وصف این محالت رسید  
عقل در شرح چو خر در گل بخفت  
آفتاب آمد دلیل آفتاب

هرچه هست معشوق است و عاشق در برابر معشوق وجودی ندارد:  
زنده معشوق است و عاشق مرد است(۳)

جمله معشوق است و عاشق برد

دھرمولانا نیز خود عشق است:

پر و بال ما کمند عشق اوست      موکشانش میکشد تا کوی دوست(۳)(۴)  
بیماری عشق جدا از دیگر بیماریهاست و نه تنها چون دیگر علتها مکدر مغز و جان نیست بل کافش اسرار و اصرار لاب رموز الهی میباشد:

علت عاشق زعلتها جداست      عشق اصرار لاب اسرار خداست(۲)  
اصل، عشق و اشتیاق و هیجان روح و خلجهان باطن است، و این عشق و اشتیاق متوجه هر جمالی باشد چون هرچه در جهان است سایه و مظہری از جمال لا یزال آسمانی است رهبر وهادی عاشق بسوی جمال حقیقی خواهد بود:

### ۱- مثنوی ص ۲

✿ ساقی بیا که عشق ندایم کند بلند      کانکس که گفت قصه ماهم زماشند  
«حافظ»

### ۲- مثنوی ص ۴      ۳- مثنوی ص ۳

✿ راهی بر از بلاست ولی عشق پیشواست      تعلیم مان کند که درین ره چسان رویم

عاشقی گر زین سر و گر زان سراست  
عشق بر تن از دو عالم و مذهب عشق بالاتر از مذاهب مختلف است؛ مذهب عشق مذهب عدم و فنای محض میباشد و قدم عقل در قلمرو عشق لنگ است :

واندر آن هفتاد و دو دیوانگی است  
با دو عالم عشق را بیکانگی است  
تخت شاهان تخته بندی پیش او  
غیر هفتاد و دو ملت کیش او  
دو شکسته عقل را آنجا قدم(۲)  
پس چه باشد عشق دریای عدم  
حافظ شرط‌اول قدم سلوک در ره عشق را دست از عقل و دل و جان شستن معرفی میکند:  
در ره منزل لبلى که خطره‌است در آن  
شرط‌اول قدم آنست که مجذون باشی(۳)  
و تنعم را با عشق سازگار نمیداند :

ناز پر و ده تنعم نبرد راه بدوزت  
عاشقی شیوه رندان بلا کش باشد(۴)  
مولانا نیز همین عقیده‌را دارد و میفرماید : عشق ازاول با سختی و خون و مرک و شکنجه  
توأم است تا آنانکه قدم نبات ندارند پی کار خویش گیرند و شعله‌های اول عشق برای  
آنست که قلب غش‌آلود خامانرا از زرناب کاملان جدا سازد :  
پس شکنجه کرد عشقش بر زمین  
خود چرا دارد زاول عشق کین  
عشق ازاول سرکش و خونی بود  
تا گریزد آنکه بیرونی بود(۵)  
تو که بیله خواری از عشق گریزانی جز نام از عشق چیزی نمیدانی :  
توبیک خواری گریزانی ز عشق  
عشق را صد ناز و استکباره است  
عشق را صد ناز و استکباره است(۶)

حرکت کابنات و گردش تکاملی و تطور موجودات همه ناشی از عشق است :  
دور گردون را زموج عشق دان  
گر نبودی عشق بفسر دی جهان  
کی جمادی معو گشتی در نبات  
کی فدای روح گشتی نامیات  
کز نیمیش حامله شد مریمی  
هر یکی هرجا فسردی همچو بخ  
می شتابد در علو همچون نهال(۷)

- ۱- مثنوی چاپ‌خاور ص ۴
- ۲- مثنوی ص ۲۱۳
- ۳- غزل ۴۵۸
- ۴- غزل ۲۵۹
- ۵- مثنوی ص ۲۱۳
- ۶- مثنوی ص ۲۹۸
- ۷- مثنوی ص ۳۴۴

عشق قویترین و بزرگترین قدرت در عالم وجود میباشد و در تمام ذرات وجود ساریست :

عشق جوشد بحر را مانند دیگ عشق ساید کوه را مانند دیگ

عشق لرزاند زمین را از گزاف (۱) عشق بشکافد فلک را صد شکاف

فضیلت و سروری مطلق رسول اکرم ص نیز از برکت عشق و شوری بود که خدای بزرگ در وجود پاکش بودیعه نهاده بود . سرشت رسول بزرگوار از عشق بود و بخاطر همین عشق محمدی خداوند کائنات را بوجود آورد :

بهر عشق او را خدا لولاك گفت  
کی وجودی دادمی افلاك را  
تا علو عشق را فهمی کنی ...  
تا زذل عاشقان بوئی بربی (۱)

با محمد بود عشق پاک جفت  
کر نبودی بهر عشق پاکرا  
من بدآن افراشم چرخ سنی  
خاک را من خوار کردم یکسری

ذیر کی ازابلیس و عشق از بشر است ، و برای گذشتن از درباری ییکران وجود عشق باید نه چالاکی :

ذیر کی ازابلیس و عشق از آدمست  
کم رهد غرقست او پایان کار  
در رباید هفت دربار را چو کاه  
کم بود آفت بود اغلب خلاص (۲)

داند او کونیک بخت و محرومست  
ذیر کی آمد سباحت در بخار  
وانگهان دریای ژرف بی پناه  
عشق چون کشته بود بهر خواص

چون مجذون دید ناقه هوای کره دارد و رهبر او بسوی لیلی نتواند بود خود را از اشتربزیر افکند و پایش شکست و بسر غلطان چون گوی جانب معشوقة روان شد پس اگر در عشق مولی صادقی در حالیکه می بینی مر کوب تن هر روز ترا فرسنگها از مولی دور میکند چگونه سوار جان از مر کوب تن فرو ناری :

بر سواری کو فرو ناید ز تن  
گوی گشتن بهر او اولی بود  
غلط غلطان در خم چو گان عشق  
وان سفر بر ناقه باشد سیر ما (۳)

ذین کند نفرین حکیم خوش دهن  
عشق مولی کی کم از لیلی بود  
گوی شومیگرد بر بهلوی صدق  
کاین سفر ذین پس بود جذب خدا

مرد باهست آنست که تو سن سر کش عشق را دام کند ولی چون هیچ کمندی بر گرد عشق نباید باید کمند عشق را بر گردن خود پذیرفت و خود رام عشق شد :

آنکه ارزد عشق را صید است و بس لیک او کی گنجد اندر دام کس

دام بگذاری بدام او روی  
صید بودن خوشتراز صیاد است (۱)  
موکشانش میگشد تا کوی دوست (۲)  
عشق و رزی و سلله دیدار دوست و روزنه است بسوی جمال یمیثال او :

و ز شکافش فرجه آغاز کن  
کز جمال دوست دیده و شن است  
این بدهست تست بشنو ای پسر  
دور کن ادراک دوراندیش را (۳)

ادعای عشق با نویحه حرمت و خودنمایی و حیله ورنگ سازگار نیست ، باید از نقش هاعریان  
و سراسر جان شد :

بر در ناموس ای عاشق مایست  
وقت آن آمد که من عربان شوم  
نقش بگذارم سراسر جان شوم (۴)  
لازمه توفیق در عشق و پیوستن به حقیقت ، صداقت و خلوص نیت است . عشق حقیقی آنست که  
جز ذات عشوق هدفی نداشته باشد و گرنه :

عشق نبود عاقبت تنگی بود  
عشقها نی کن بی رنگی بود  
بیت فوق با بیت دیگر مولانا :

عاقبت ما را بدان شه رهبر است  
عاقبتی گرزین سر و گر زان سر است  
منافاتی ندارد و آنچه مورد نظر و توصیه مولانا است اخلاص و صداقت در عشق است . مولانا میگوید  
این عشق صادقا نه و مخلصانه خواه از این سر باشد و خواه از آن سر ، خواه مستقیما متوجه جمال حقیقی  
باشد و خواه متوجه مظاهر خاکی آن جمال عاقبت ما را بسوی عشوق حقیقی رهبر است و شرط همان  
اخلاص و صداقت و داشتن عشق حقیقی و شور باطنی و عمیق میباشد و گرنه عشقی که بر اساس  
امیال پست حیوانی و غرائز جسمانی استوار باشد عشق نیست بلکه باعث تنگ است . پس  
منظور مولانا در بیت دوم « عاشقی » در مفهوم واقعی آنست در حالیکه در بیت نخست خود  
میفرماید که بسبب ضيق الفاظ این نوع تمایلات نازل و مبتذل را عشق مینامد و گرنه این  
چنین امیال از نظر حقیقت « عشق » نیست بلکه « مورث تنگ » است و توجیهات دیگری که  
شرح مشوی در این باره ذکر کرد هاند ناشی از عدم دوک مفهوم حقیقی این دو بیت میباشد .

۱- مثنوی ص ۲۸۵

۲- مثنوی ص ۳

۳- مثنوی ص ۳۹۷-۳۹۸

۴- مثنوی ص ۳۶۱

مولانا عشق را دریای عدم میداند و عاشق حقیقی درنظر او کیست که از قیدهستی و نمودهای رنگارنگ رها و مستخرق نیستی و بکرنگی وحدت باشد :

در شکسته عقل را آنجا قدم (۱)

عاشقانرا هست بی سرمایه سود

دست نی و گوز میدان می برنند

دست بیریده هی زنبیل بافت

چون عدم یکرنگ و نفس واحدند (۲)

پس چه باشد عشق دریای عدم

عاشقان را کار نبود با وجود

بال نی و گرد عالم می پرند

آن فقیری کو زمعنی بوی یافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند

عشق حقیقی آتشیست که هر چه جز معشوق باشد میسوزد و قلم «لا» در «الله» میراند. قصر توجه عاشق به معشوق لازمه عشق حقیقی است و عشقی که چنین نباشد عشق نیست بلکه هرزه سودائی است :

آن جزای دلنواز جان فزا

دست مزدواجرت خدمت هم اوست

عشق نبود هرزه سودائی بود

هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

در نگر آخر که بعد لا چه ماند

شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

شرک جز از دیده احوال مبین (۳)

عشق را نشناخت دانشمند تو

بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تشنه زادم بخون خویشتن

مردن عشاق خود یکنوع نیست

وان دو صد را میکند هر دم فدا

پای کربان جان برافشانم بر او

چون رهم زین زندگی با یندگیست

ان فی قتلی حیاتا فی حیات (۴)

جبدا آن شرط و شادا آن جزا

عاشقان را شادمانی و غم اوست

غیر معشوق او تماشائی بود

عشق آن شعله است کوچون بر فروخت

تبغ لا در قتل غیر حق براند

ماند الا الله و باقی جمله رفت

خود هم او بود اولین و آخرین

کمال عشق در فنا و حیات جاودان عاشق در مرگ از خود و زندگی بمعشوق است :

سخت تر شد پند من از پند تو

آن طرف که عشق میافزود درد

نمیگن تهدیدم از کشن که من

عاشقانرا هرزمانی مرد نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی

گر بریز دخون من آن دوست رو

آزمودم مرگ من در زندگیست

اقتلونی اقتلونی یا تقات

۱ - مثنوی ص ۲۱۳

۲ - مثنوی ص ۱۸۵

۳ - مثنوی ص ۲۸۸

۴ - مثنوی ص ۱۹۸

ایضاً : مابها و خون بها را یافتیم  
جانب جان باختن بشتاقيقیم  
دل نیابی جز که در دل مردگی (۱)  
اعشق پاک و درک بی شایبه جمال جانان بهترین رهبر و بزرگترین معلم بشمار میرود، عاشق  
صادق بقدوت عشق بهوئی بکوی دوست رسد و مقام و منزلتی را که با عبادت هفتاد ساله بدان  
نتوان رسید احراز کند :

گوش شو والله اعلم بالصواب  
کوچوعیاران کند بردار درس  
نی بدرس و نی باستا میرود  
دفتر و درس و سبقشان روی اوست  
میرود تا عرش و تخت یارشان  
نی زیاد است و باب و سلسله (۲)

بس کنم دلبر در آمد در خطاب  
چونکه عاشق تو به کردا کنون برس  
گرچه آن عاشق بخارا میرود  
عاشقان را شد مدرس حسن دوست  
خامشند و نعره تکرارشان  
در شستان آشوب و چرخ وزلزله

خدا طالب عشق و اخلاص و نیت پاک است و یک لحظه سوزرا با صد ساله عبادت برابر نمیدارد.  
معشوق ازلی خواهان عشق و در داشت نه تصنع و تکلف و قیل و قال و لفظ بازی. عشق بالای  
مراتب و احوال و مذهب عشق فوق مذاهب و ادیان قرار دارد :

بنده مارا زما کردی جدا ...  
بلکه تا بر بندهان جودی کنم  
سندیانرا اصطلاح سند مدح ...  
مادرون را بینگریم و حال را ...  
سوزخواهم سوز با آن سوز و ساز  
سر بسر فکر و عبارت را بسوز  
سوخته جان و روانان دیگر ند  
برده ویران خراج و عشر نیست ...  
چه غم ارغام را پاچیله نیست  
جامه چاکان را چه فرمائی رفو  
عاشقان را مذهب و ملت خداست (۳)

وحی آمد سوی موسی از خدا  
من نکردم خلق تا سودی کنم  
هنديانرا اصطلاح هند مدح  
ما برون را تکریم و قال را  
چند از اين الفاظ واضمار و مجاز  
آشني از عشق در جان بر فروز  
موسیا آداب دانان دیگر ند  
عاشقانرا هر نفس سوزید نیست  
در درون کعبه رسم قبله نیست  
تو ذ سرمستان قلا و وزی مجو  
ملت عشق از همه دینها جداست  
در دفتر اول فرماید :

لیک درویشی که آن تشنۀ خداست  
لیک درویشی که تشنۀ غیر شد

هست دائم از خدايش کار راست  
او حقير و ابله و بی خير شد

نقش سگ را تو بیند از استخوان  
پیش نقش مردۀ کم نه طبق...  
نیست جانش عاشق حسن و جمال  
ذات نبود وهم اسماء صفات...  
کی بود از عاشقان ذوالمن  
آن مجازش تاحقیقت میرود(۱)

نقش درویش است او نی اهل جان  
فقر لقمه دارد او نی فقر حق  
عاشق حق است او بهر نوال  
گر توهم میکند او عشق ذات  
عاشق تصویر و وهم خویشن  
عاشق آن وهم اگر صادق بود

جالب توجه آنجاست که مولانا چون دریان معارف و حقایق پرده هارا بر میدارد و رموز  
اولین و آخرین را فاش بر میخواهد اهل قشر و ظواهر را که همیشه انسکاف حقایق و اسرار  
را موجب بیرونی بازار خود میدیده و همواره مزاحم اهل اب و حقیقت بوده اند مورد  
انتقاد و دشنام قرار میدهد و میفرماید :

لیک می ترسم ذ افهام کهن  
صد خیال بد در آرد در فکر  
لقدمه هر مرغکی انجیر نیست  
پر خیالی، اعمشی، بی دیده ای (۲)

شرح میخواهد بیان این سخن  
فهم های کهنه کوتاه نظر  
بر سماع راست هر کس چیر نیست  
خاصه مرغ مردۀ پوسیده ای

در عشق حقیقی هر چه جز معشوق باشد سد راه است و این عشق آتشناک حتی وجود  
وسائط را بر نمی تابد؛ اگر هم نیازی بوجود وسائل باشد این نیاز تاوصول به معشوق است  
و بعد از حصول وصال اوقات گرانبهای را که باید صرف راز و نیاز با معشوق شود در  
پای وسائل و وسائل تلف کردن عین ابلهی است و بدان مانند که عاشقی در کنار معشوق  
وقت عزیز و گرانقدر وصال را صرف خواندن نامه های دیرین معشوق کند. بنده معشوق  
باش نه بنده احوال و اوقات وسائل ، اگر بنده معشوق باشی احوال و اوقات و وسائل  
حلقه بنده گی تو در گوش خواهند کشید :

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند  
زاری و مسکبینی و بس لاها ...  
گاه وصل این عمر ضایع کرد نست  
نیست این باری نشان عاشقان  
من نمی یابم نصیب خویش نیک  
نیست این دم گرچه می بینم وصال ...  
من بیلغار و مرادت در قتو  
حالت اندر دست نبود ای فتی

آن یکی را یار پیش خود نشاند  
بیتها در نامه و مسند و ...  
گفت معشوق این اگر بهر من است  
من به پیش حاضر و تو نامه خوان  
گفت اینجا حاضری اما و لیک  
آنچه میدیدم ذ تو پارینه سال  
گفت پس من نیستم معشوف تو  
عاشقی تو بـر من و بـر حالتی

جزو مقصودم ترا اندر من ...  
 مبتدا و منتهایت او بود ...  
 بندۀ این ماه باشد ماه و سال ...  
 بر امید حال بر من می تنسی  
 نیست معبود خلیل آفل بود  
 نیست دلبر لا احب الآفلین  
 وقت را همچون بدر بگرفته سخت  
 این کس نی، فارع از اوقات وحال  
 لم یلد لـم یولد آن ایزد است  
 ورنه وقت مختلف را بندۀ ای  
 بنگراند عشق و بر مطلوب خویش  
 بنگراند همت خود ای شریف (۱)

پس نیم مطلوب کلی تو من  
 هست معشوق آنکه او بیکتو بود  
 میر احوال است نی موقوف حال  
 عاشق حالی نـه عاشق بر منی  
 آنکه گه ناقص گهی کامل بود  
 وانکه آفل باشد و گه آن و این  
 هست صوفی صفا چون این وقت  
 لیک صافی غرق عشق ذوالجلال  
 غرقه نوری که اولم یولد است  
 رو چنین عشقی گزین گرزنده‌ای  
 منکراند نقش زشت و خوب خویش  
 منکر این را که حقیری یا ضعیف

و ناظر بهین موضوع است قول مولانا در تفسیر شعر سنانی :  
 بهرچه از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

و منی قول النبی ان سعدا لغیور وانا اغیر منه والله تعالی اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش  
 ما ظهر وما بطن :

برد در غیرت برین عالم سبق  
 کالبد از جان پذیرد نیک و بد ...  
 بر درش شستن بود حیف و غبین  
 گر گزیند بوس با باشد گناه ...  
 بو گزیند بعد از آن که دیدرو ...  
 آن خلقان فرع حق بی اشتباه ...  
 جان فدای یار دل رنجان من  
 بهر خشنودی شاه فرد خویش  
 تاز گوهر پرشود دو بحر چشم ...  
 ای لطیفه روح اندر مرد وزن  
 چونکه بک‌ها محو شد آنک توئی  
 تا تو با خود نرد خدمت باختی

جمله عالم زان غیور آمد که حق  
 اوچو جانست و جهان چون کالبد  
 هر که باسلطان شود او هم نشین  
 دست بوسن چون رسید از پادشاه  
 شاه را غیرت بود بر هر که او  
 اصل غیرتهـا بدانید از الله  
 ناخویش او خوش بود در جان من  
 عاشقم بر رنج خویش و در دخویش  
 خاک غم را سیر سازم بهر چشم  
 ای رهیده جان تو از ما و من  
 مردوزن چون یک شوند آن یک توئی  
 این من و ما بهر آن بر ساختی

عاقبت محض چنان دلبر شوی  
عاقبت مستفرق جانان شوند ...  
او بدین دو عاریت زنده بود  
جز غم و شادی درو بس میوه است

### بی بهار و بی خزان سبز و قراست (۱)

مولانا جلال الدین در دفتر اول مشنونی از دوسره بودن عشق سخن میگوید و عاشق و معشوق را در عین حال معشوق و عاشق میدانند و میفرماید «هر مطلوبی» برای تحقق مطلوبیت و «هر معشوقی» برای تحقق معشوقیت خود طالب و عاشق «طالب و معشوق خود» است پس هر عاشقی باعتباری معشوق و هر معشوقی باعتباری عاشق میباشد :

جمله خلقان مست ، مست خویش را  
جمله خلقان مردۀ مردۀ خودند  
تا کند نا گاه ایشانرا شکار  
جمله معاشران شکار عاشقان  
کو بنسبت هست هم این وهم آن  
آب هم جوید بعالّم نشنگان (۲)

عاشق واقعی هم قهر وهم مهر معشوق را دوست دارد زیرا قهر و جور معشوق نیز حاکی از اعتنای او بعاشق است . آنچه موجب یأس عاشق میباشد بی اعتنای معشوق است و گرنه اعتنای او خواه مثبت (مهر) و خواه منفی (قهر) دلیل تعامل معشوق و ارزش عاشق در پیشگاه او و اسباب امیدواری دل عاشق است ، بقول نظامی :

اگر باد بگرانش بود میلی

چرا ظرف مرا بشکست لیلی

استقرار مولانا در عشق دوست بجایی رسیده است که اگر در برابر جوردوست ناله‌ای میکند ناله شوق است ، ناله درد . ولی مولانا ازین ناله نیز نادم است و می‌ترسد که دوست ناله و فرع او را باور کند و ترک جود گوید . اما باید دانست که این حال مولانا نه از باب رضا بخواست دوست و تسليم در برابر تقدیر اوست بلکه مولانا در حدی از کمال سیر میکند که قهر دوست را مهر می‌بیند و انتقام او را از جان شیرین عزیزتر میدارد . مولانا متحمل دنج دوست نیست بلکه از دنج او احساس لذت میکند :

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ

با طرب تر از سماع و بانگ چنگ

(۱) - مشنونی ص ۳۷

(۲) - مشنونی ص ۳۶ . حافظ فرماید :

ما با محتاج بودیم او بمامشتاق بود

سپاهه معشوقاً گر افتاد بر عاشق چه شد

و انتقام تو ذ جان محبوتر  
ما تم این، تا خود که سورت چون بود  
وز لطافت کس نیابد غور تر  
حق مجلسها و صحبت های ما  
وز ترجم جور را کمتر کند  
اعاشق من عاشق و این هر دو ضد(۱)

ای جفای تو ذ دولت خوبتر  
نار تو این است نودت چون بود  
از حلاوهای که دارد جور تو  
یاد آور از محبت های ما  
نالم و ترسم که او باور کند  
اعاشق بر لطف و بر قهرش بجدد

حافظ شیراز از سختی راه پرنشیب و فراز عشق نالان است و میفرماید :  
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست کجاست شیر دلی کز بلا پرهیزد  
آن شیر دل کز بلا نپرهیزدمولا ناست که نشیب را با فراز و بلا را بارفاه در برابر  
دیده یکی بین او اختلافی نیست . مولانا آن بختی حمال کوس است که از بانگ نا چیز  
تبوراک طفلان نمیهر اسد و میفرماید هر که جو بایی گنج توفیق و وصول است باید چون آن  
مرد چانباز دلیر پروای سرو جان نداد و مردانه قدم در مسجد مهمان کش عشق نهد :

جان من نو بشکه طبل بلا  
پیش آنچه دیده است این دیدهها  
کفر خیالاتی در این ده بیستم  
بل چو اسماعیلیانم بی حذر

گرچه طریق مصلحت سر پوشی و پوشیدن راز یار از اغیار است ولی بکوش عشق  
موافق نماید این گفتار . جمع عشق و توبه یا عشق و صبوری از محالات است زیرا توبه  
و خودداری وصف خلق و خاک، و عشق وصف خدا و افلاک است :

سر پیوشان از جهودان لعین  
تا در توبه بر او بسته شدست  
این محالی باشد، ای جان، بس سطبر  
توبه وصف خلق و آن وصف خدا  
در دنباله این بحث فرق عشق حقیقی و مجازی و شکافانه و شاعرانه مورد بحث

بندها دادم که پنهان دار دین  
عاشق است اورا قیامت آمدست  
عاشقی و توبه یا امکان صبر  
توبه کرم و عشق همچون اژدها  
قرار میگیرد :

عاشقی بر غیر او باشد مجاز  
ظاهرش نوراندرون دود آمدست  
بغفرد عشق مجازی آن زمان  
بغفرد نی عشق ماندنی هوا

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز  
زانکه آن مس زر آندود آمدست  
چون دود نورو شود پیدا دخان  
چون شود پیدا دخان غم فرا

جسم مانه گنده و رسوا و بد  
وارود عکش ز دیوار سیاه  
نی جمالش ماند و فرخندگی  
کردد آن دیوار بی مه دیو وار  
روسیه ترزو بماند عاشقش  
هر زمانی لاجرم شد پیشتر  
مرحبا ای کان زر لاشک فیک  
وارود زر تابکان لامکان  
مانده ماهی رفته زان گرداب آب  
امر نورا وست، خلقان چون ظلال(۱)

عاشق صادق آنست که در عشق دوست قلم بر سر دنیا و آخرت زند واژ دوست غیردوست  
تمثای نداشت باشد:

عرضه کرده بود پیش شیخ حق  
و بجوبم غیر تو بس فاسقم  
و دکنم خدمت من از خوف سفر  
زانکه این هردو بود حظ بدن  
صد بدن پیش نیزد تره توت ...  
جبه میل موتن وانگاه دزد  
ملک عالم پیش او یک تره بود(۲)

عشق مورد احترام همه موجودات است حتی حیوانات هم بدیده احترام در عشق مینگرنند  
چنانکه مجنون از برکت عشق مورد دلسوزی و محبت شیرو گرگ و دد واقع شد:  
هیچو خویشان گرداو جمع آمده  
پر ز عشق و لحم و شحمش ذهن ناک ...  
دو جهان یکدane پیش نول عشق  
عشق معروفست پیش نیک و بد  
زهر کردد لحم عاشق بکشش(۲)  
نتیجه «دانش تام و معرفت کامل» عشق است. عشق و محبت حقیقی معلوم معرفت کامل  
ومرقق نقوس و ملطف ارواح و مجمل زشتیها و مکمل نقص هاست:

وارود آن حسن سوی اصل خود  
نور مه راجع شود هم سوی ماه  
نی در او نوری بود نی زندگی  
پس بماند آب و گل بی آن نگار  
پس مس رسوا بماند دودوش  
عشق بینا بان بود بسر کان زر  
زانکه کان را درزی نبودش ریک  
هر که قلبی را گند انباز کان  
عاشق و معشوق مرده زاضطراب  
عشق دبانیست خورشید کمال  
تمثای نداشت باشد:

گنجهای خاک تا هفتم طبق  
شیخ گفتا خالقا من عاشق  
هشت جنت گر در آدم در نظر  
مؤمنی باشم سلامت جوی من  
عاشقی کز عشق بزدان خورد قوت  
عاشق عشق خداوانگاه مزد  
عاشق آن لیلی کور و کبور

عشق مورد احترام همه موجودات است حتی حیوانات هم بدیده احترام در عشق مینگرنند  
شیر و گرگ و دد از وواقف شده  
کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک  
هر چه جز عشقست شدما کول عشق  
لحم عاشق را نیارد خورد دد  
ور خورد خود فی المثل دام و ددش  
نتیجه «دانش تام و معرفت کامل» عشق است. عشق و محبت حقیقی معلوم معرفت کامل  
ومرقق نقوس و ملطف ارواح و مجمل زشتیها و مکمل نقص هاست:

(۱) - مثنوی ص ۳۶۸

(۲) - مثنوی ص ۳۲۵

از محبت مسها زرین شود	از محبت تلخها شیرین شود
وز محبت درد ها شافی شود	از محبت دردها صافی شود
وز محبت سر که هامل می شود	از محبت خار ها گل می شود
وز محبت بار بختی می شود	از محبت دار تختی می شود
بی محبت روضه گلخن می شود	از محبت سجن گلشن می شود
وز محبت دبو حوری می شود	از محبت نار نوری می شود
بی محبت موم آهن می شود	از محبت سنگ روغن می شود
وز محبت غول هادی می شود	از محبت حزن شادی می شود
وز محبت شیر موشی می شود	از محبت نیش نوشی می شود
وز محبت قهر رحمت می شود	از محبت سقم صحبت می شود
وز محبت شاه بنده می شود	از محبت مردہ زنده می شود
کی گزافه بر چنین تختی نشست	این محبت هم نتیجه دانش است
عشق زاید ناقص اما بر جماد...	دانش ناقص کجا این عشق زاد
لا جرم خورشید داند برق را (۱)	دانش ناقص ندانند فرق را

بالاخره بقول مولانا :

در نگنجد عشق در گفت و شنید	عشق دریائیست قعرش نـاپدید
قطره های بحر را نتوان شمرد	هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان	بازو در قصة عشق زمان (۲)
در خاتمه این بحث دلکش متنداشت میشویم که آثار و افکار مولانا اصولاً بر عشق استوار است و اگر بخواهیم عقیده و طرز توجه مولانا را درباره «عشق» خوب درک کنیم باید کلیه آثار او بخصوص متنوی معنوی و دیوان غزلیات و فیه ما فیه و مجالس سبعه را از آغاز تا انجام بدقت مورد مطالعه قرار دهیم و باید متوجه بود که لحن مولانا در این باره در دیوان غزل عاشقانه تر و در متنوی حکیمانه تر است. بحث عشق را از نظر مولانا با بیانی چند از دیوان غزل او ختم میکنیم :	

عشق عنایت آلهی و هدایت آسمانی است؛ شرح عشق را بونهایها و شافعی‌ها ندانند؛ علم عشق بی‌نمایت است؟ شرط وصول بدوست نیستی از خودی و فنای محض است:

(۱) - مثنوی ص ۱۰۲

(۲) - مثنوی ص ۳۲۵

جز گشاد دل و هدایت نیست  
شافعی را در او روایت نیست (۱)  
نیست عاشق وزان ولایت نیست  
عاشقان با یکدیگر آمیختند ...  
جمله همچون سیم و ذر آمیختند  
کابین نظر با آن نظر آمیختند  
سری است در این سینه که پیدا نتوان کرد  
قطع نظر از دیر مسیحها نتوان کرد (۲)  
مستی می وعشق بیکجا نتوان کرد  
انکار دل عاشق شیدا نتوان کرد  
مولانا در حال غلبۀ جذبات راز جانسوز عشق را بی برده بربان جاری می سازد :  
آنها که طلبکار خداید خداید  
ایضاً: ای قوم بحج رفته کجاید کجاید  
باشد قفس تن را شکست و آزاد از قید قالب مردار ظاهر بسوی عاشق پرواز کرد :  
شمس تبریز اگر روی بمن بنمای  
در میان من و عاشق همین است حجاب  
فنا از خود قنطرۀ بقا به عاشق است :  
بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید  
بعیرید بعیرید ازین مرگ مترسید  
بمیرید بمیرید وزین ابر بر آئید

- (۱) - حلاج بر سردار این نکته خوش سراید از شافعی نپرسند امثال این مسائل «حافظ»
- (۲) - در عشق خانقاہ و خرابات شرط نیست هر جا که هست پر تو روی حبیب هست آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست «حافظ»
- (۳) - ظاهرا حافظ در ساختن غزل زیر تحت تأثیر همین غزل مولانا بوده است :  
خواشدمی که از آن چهره بردۀ بر فکنم  
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چشم  
درین و درد که غافل ز کار خویشتنم  
بیت اخیر از غزل حافظ مستقیماً از چند بیت اول غزل مولانا متأثر است :  
که چرا غافل از احوال دل خویشتنم  
بکجا میروم آخر نمائی وطنم  
با چه بودست مراد وی ازین ساختنم

عشق جز دولت عنایت نیست  
عشق را بخنیه شرح نکرد  
هو که را پر غم و ترش دیدی  
در وحدت عاشق و معشوق فرماید :  
باز شیری با شکر آمیختند  
رنگ عمشوقان و رنگ عاشقان  
من دهان بستم تو باقی را بدان  
عالیم همه خود میکده باده عشق است :  
دردی است در این دل که هو بدا کرد  
از مهر تو بکنده چو خالی نتوان یافت  
عالیم چو همه میکده باده عشق است  
چون از دل عاشق خبری نیست کسی را  
مولانا در حال غلبۀ جذبات راز جانسوز عشق را بی برده بربان جاری می سازد :  
آنها که طلبکار خداید خداید  
ایضاً: ای قوم بحج رفته کجاید کجاید  
باشد قفس تن را شکست و آزاد از قید قالب مردار ظاهر بسوی عاشق پرواز کرد :  
شمس تبریز اگر روی بمن بنمای  
در میان من و عاشق همین است حجاب  
فنا از خود قنطرۀ بقا به عاشق است :  
بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید  
بعیرید بعیرید ازین مرگ مترسید  
بمیرید بمیرید وزین ابر بر آئید

- (۱) - حلاج بر سردار این نکته خوش سراید از شافعی نپرسند امثال این مسائل «حافظ»
- (۲) - در عشق خانقاہ و خرابات شرط نیست هر جا که هست پر تو روی حبیب هست آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست «حافظ»
- (۳) - ظاهرا حافظ در ساختن غزل زیر تحت تأثیر همین غزل مولانا بوده است :  
حجاب چهره جان میشود غبار تننم  
چنین قفس نه سزای چون من خوش العانیست  
عیان نشد که چرا آدم کجا رفتم  
روزها فکر من اینست و همه شب سخنم  
بعجه کار آمد ام آمد نم بهر چه بود  
مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا